

مهدی امیری، معاون ارتقای سلامت اداره کل سلامت شهرداری تهران خواهان توجه سازمانها و نهادهای مردمی به ظرفیتهای خانههای سلامت شد و اعلام کرد: خانههای سلامت شهرداری تهران نیازمند ارتباطات بین بخشی است.

به صورت اتفاقی متوجه شد که پسرش شهید شده است. خودش داستان آن روز را این طور روایت می کند: «مراسم ختم یکی از شهدای محله بود و سخنران مسجد متوجه حضور من در مسجد نبود و شاید فکر می کرد که من هم می دانم که بهروز شهید شده است. مشغول خواندن قرآن بودم که گفت خبر شهادت بهروز قلیانی را هم همین الان اهالی محل به من دادند، برای شادی روحش صلوات. من بعد از شنیدن این جمله یادم نمی آید که چه حال و روزی داشتم. فقط وقتی چشمم را باز کردم که روی تخت بیمارستان بودم. باور کنید سخت و دردناک بود. نمی دانم آن روزها چطور من زنده ماندم و نمردم؟ بعد از شنیدن خبر شهادت بهروز تا تشییع جنازه اش ۱۸ روز فاصله بود. بچه ام طوری پر پر شده بود که از قد و بالای رعناش فقط دو پا مانده بود.» مادر از شهادت پسر دوم می گوید: «همرزمانهای بهروز برایم خاطرات قبل از شهادتش را تعریف کرده اند. پسرم قبل از شروع عملیات یک طناب زیر کمر بندش می بندد. دوستانش از او علت بستن کمر بند را می پرسند و او بعد از کلی اصرار دوستان و قسم دادنشان می گوید خواب دیده ام و می دانم که فردا در عملیات شهید می شوم و هیچ چیز از بدنم جز پاهایم باقی نمی ماند. این طناب را به عنوان یک نشانه می بندم. همین طور هم شد و جنازه مسعود را به نشانه همان طناب و اسمش که به زبان گرجی گوشه جیب شلوارش نوشته شده بوده توسط برادرش شناسایی می شود. نمی توانستم تصور کنم که از قد رشید و صورت زیبای پسرم فقط دو پا مانده است. اما خدا اگر داغ را داد صبرش را هم داد و قدرت تحمل من را هم بالا برد.»



### شهید اول: حاج بابا ولی زاده

حاج بابا بزرگ فامیل بود و یک محله احترامش را می گرفتند. اوایل انقلاب بود که با هزینه خودش مسجد فاطمیه را در یکی از محله های تهران ساخت و به اوقاف هدیه کرد. ناقوس جنگ که نواخته شد خاک بابا مثل جوان های ۲۰ ساله آن زمان شوری در دلش بود که کسی نمی توانست مانعش شود. به جبهه رفت و اولین شهید خانواده ولی زاده شد. پسرهای خاک بابا هم هر کدام یک طورهایی ادامه دهنده راه او شدند و به همین دلیل هم یکی بعد از دیگری به جبهه رفتند و شهید شدند. مادر خم به ابرو نیاورد، اما دلش آنقدر بی قرار شد که او هم روز تولد یکی از پسرهای شهیدش جان به جان آفرین تسلیم کرد و حالا کبری ولی زاده دختر بزرگ خانواده ولی زاده روایتگر شهادت برادران و پدرش است. او و خانواده ولی زاده ۱۵ سالی می شد که چشم انتظار دیدن پدرشان ماندند، اما سال ۷۴ پیکر پدرشان که چند تکه استخوان بیش نبود آمد و آنها را از چشم انتظاری در آورد. حاج بابا ولی زاده در عملیات رمضان در سال ۶۱ شهید می شود و تا سالها مفقود الاثر می ماند.



### شهید دوم: امیر ولی زاده

امیر ۱۶ سالش بود و تازه پشت لبهایش سبز شده بود. بیماری از بچگی همراه همیشگی اش شده بود و بعد از سالها درمان و لطف ائمه خدا سلامتی را به او هدیه داد و توانست راه برود. شاید برای همین هم عزیز کرده خانواده بود و روزی که می خواست به جبهه برود و شناسنامه اش را مثل همه نوجوان های آن زمان دستکاری کرده بود مادرش نخواست و نتوانست مانع رفتنش شود می گفت: امیر را خدا دوباره به ما داد و شاید هم خودش بخواید بگیرد. خواهر شهید می گوید: «مادرم برای خودش شیرینی بود و هنوز هم نمی توانم تصور کنم که چطور در برابر این همه داغ کمر خم نکرد. وابستگی و علاقه خانواده به امیر بیش از تصور بود، اما مادرش مانعش نشد. یادم می آید آخرین بار قبل از شهادتش که به تهران آمده بود موهایش را حنا زده بود و می گفت که این حنا حنای شهادت است. برادرانم به مادر می گفتند مادر نگذار برود. او مقری را شناسایی کرده است و به زودی باید عملیاتی را آغاز کنند که او هم باید در آن عملیات باشد. اما مادر این کار را نکرد و خبر شهادتش را چند روز بعد از رفتنش برای ما آوردند و چند ماهی بیشتر از شهادت پدرم نگذشته بود که خانواده ولی زاده دوباره داغدار شد.»

### شهید سوم: اصغر ولی زاده

خواهر شهیدان ولی زاده همچنان روایتگر روزهای سختی است که بر خانواده شان گذشت؛ «اصغر سال ۶۲ به لبنان رفت و بعد از شهادت امیر به ایران آمد. انگار غم نمی خواست از خانه ما رخت بر کند و در همان زمان که از دست دادن پدر و برادران خانه را به غمخانه تبدیل کرده بود همسر اصغر هم زمان زایمان از دنیا رفت. چند ماهی گذشت تا او را راضی کردیم و همسر یکی از شهدا را به عقدش در آوردیم و کم کم اوضاع داشت به حالت عادی بر می گشت که خبر شهادت اصغر در عملیات کربلای ۵ ما را مات و مبهوت کرد. هیچ وقت یادم نمی رود که آن روزها مادرم حال و روزی عجیبی داشت. ما فقط دعا می کردیم که خدا به او و به ما طاقت و صبر دهد.»

### شهید چهارم: اکبر ولی زاده

اگر پدر شهید شد و بعد از آن هم امیر و اصغر، دل همه اهل خانه به این خوش بود که اکبر پسر بزرگ خانواده مان هنوز هست و تکیه گاه ما و مادرمان است. اما نمی دانستیم که به زودی باید با او هم وداع کنیم. از خدا خواسته بودیم که دیگر داغی تازه را بر دلمان نگذارد. آخر کمر مادر زیر بار این غمهای بزرگ خم شده بود، اما مادرم از رفتن او هم ممانعت نکرد و فقط دعا می کرد و با دعا آرام می شد. که او را در آن روزها آرام می کرد. کبری ولی زاده می گوید: «اکبر در آخرین ساعات جنگ در شلمچه تیر خورد و پایش قطع شد. اما پایش را در کلاه خودش می گذارد و به هر زحمتی که بوده خودش را به جایی قابل دیدن می رساند و او را به بیمارستان می برند. پایش را پیوند زدند اما عفونت کرد و بعد از چند سال درمان بالاخره مجبور شدند آن را قطع کنند.» خواهر شهیدان ولی زاده ادامه می دهد: «جنگ دو سه سالی بود که تمام شده بود و او و چند نفر دیگر مأموریت داشتند که برای پاکسازی دریا و شناسایی کشتی های غرق شده به جنوب بروند. در این سفر دیگر برگشتی در کار نبود و اکبر که جانباز بود به شهادت رسید. این، آخرین داغی بود که مادرم تحمل کرد و بعد از آن دیگر نتوانست طاقت بیاورد و از دنیا رفت تا به دیدن شوهر و پسرانش برود. حالا من مانده ام و خاطرات پدر و سه برادرم که یک لحظه رهایم نمی کند و سنگینی داغشان هنوز بر دلم است.»

### قبری که آخر به صاحبش رسید

بهر روز ۸ ماه بعد از شهادت مسعود شهید شد، اما قبر کنار، قبر مسعود در این چند ماه خالی مانده بود و آخر برادرها در کنار هم دفن شدند. مادر می گوید: «پسر به رشادت معروف بود و سر نترسی داشت و انگار به او الهام شده بود که چه زمانی و کجا شهید می شود. همرزمانش می گویند یک بار وقتی دسته جمعی همراه رزمندگانی دیگر به تهران می آیند و سرخاک شهیدان می روند. بهروز وقتی از سر قبر برادرش بلند می شود با نوک اسلحه اش به قبر کناری مسعود می زند و می گوید این قبر هم مال من است و به داداشم گفته ام که جای من را به شهید دیگری ندهد. همین طور هم شد و بهروز کنار برادرش به خاک سپرده شد.» خانم طهماسبی ادامه می دهد: «بعد از تحمل این همه داغ دیگر نمی توانستم ببینم که مجتبی هم برود و دیگر بر نگردهد، با همه نگرانی هایم نمی توانستم و نخواستم که جلودارش باشم. او هم رفت و بعد از مدتی خبر مجروح شدنش را برابیم آوردند. به ما گفتند که مفقود الاثر شده است. من و پدرش همه بیمارستان های جنوب و اصفهان و یزد را دنبال او گشتیم و بالاخره پیدایش کردیم. مجتبی مجروح و شیمیایی شده بود. طوری که امیدی به زنده ماندنش باقی نداشتیم. ترکش به قلبش اصابت کرده بود. اما خدا با من بود و پسرمان را نجات داد. هر چند چند سالی تحت درمان بود و نمی توانست فعلیتی انجام دهد. اما زنده ماند و الان نور چشم من و پدرش است. داغ مسعود و بهروز همیشه و هر روز با من است و هنوز هم فراقشان برایم سخت و غیر قابل تحمل.»

